

قصه‌ها ۳
عوض می‌شوند



پری دریایی

اسارا ملانسکی | سارا فرازی

یکی از پرفروش‌های
نیویورک تایمز



* فصل یک *



سفر

لباس شنا هم بردارم؟
بله! حتماً برمی‌دارم.

لباس شنای آبی کم‌رنگم را توی چمدان قرمز می‌گذارم. قرار است برای دیدن مامان بزرگم به شیکاگو بروم؛ خیلی خوشحالم. مامان بزرگ من، بهترین مامان بزرگ دنیاست. شیکاگو هم بهترین شهر دنیاست. بله! می‌دانم، الان شیکاگو سرد است و نمی‌شود برای شنا به دریا رفت اما مامان بزرگ من توی یک آپارتمان زندگی می‌کند که استخر سرپوشیده و جکوزی دارد. من زیاد به استخر علاقه ندارم چون شناگر ماهری نیستم.

ولی جکوزی! من عاشق جکوزی‌ام! مگر می‌شود یک وان بزرگ پر از کف را که همه‌ی نگرانی‌هایت را می‌شوید و می‌برد، دوست نداشت؟

من و مامان جمع‌های این هفته، یعنی فقط سه روز دیگر، با هواپیما به شیکاگو می‌رویم. یک تعطیلات طولانی داریم و برای همین کلاس‌های مدرسه را از دست نمی‌دهم. این مسئله برای من خیلی مهم است چون اصلاً دوست ندارم یک جلسه هم غیبت کنم. من خیلی خوب جزوه می‌نویسم و دوست دارم هرچه را معلم‌ها می‌گویند، بشنوم. تازه، اصلاً دلم نمی‌خواهد دوستان جدید فراموشم کنند.

تا الان این چیزها را جمع کرده‌ام:

• لباس شنا

• دو تا شلوار (یک شلوار جین و یک شلوار کشی مشکی)

• سه تا بلوز و ژاکت (یک سوییشرت کلاه‌دار بنفش، یک ژاکت سفید،

یک بلوز یقه‌دار سبز کم‌رنگ)

• دو تا پیژامه و لباس راحتی (یکی نارنجی و یکی ملوانی. زیاد دوستشان

ندارم، اما مجبورم چون فقط همین‌ها برایم مانده. متأسفانه پیژامه‌هایم

ته کشیده.)

چرا پیژامه‌هایم ته کشیده؟! چون وقتی آینه‌ی جادویی توی زیرزمین

خانه‌مان، من و جونا، برادر هفت‌ساله‌ام را قورت داد و ما را به زامل (جایی

که سفیدپرفی را دیدیم) برد، پیژامه‌ی سبز کم‌رنگم را جا گذاشتم.

و وقتی آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان، ما را به فلوم (جایی که با

سیندرلا آشنا شدیم) برد، پیژامه‌ی بنفش خال‌خالی‌ام را جا گذاشتم.

بله! ما یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان داریم. این آینه مال

صاحبان قبلی این خانه است و از اول همین‌جا بوده.

جعبه‌ی جواهراتم را باز می‌کنم. مامان بزرگ برای تولد ده سالگی‌ام

یک گردن‌بند صدفی به من هدیه داد و فکر می‌کنم باید با خودم ببرمش.

راستش من فرق صدف و مروارید را دقیقاً نمی‌دانم. مامان بزرگم گفت

صدف برای سن من مناسب‌تر است، تا مروارید. به نظرم باید به‌جای صدف

اسمش را بگذارند: مناسب کودکان!

البته من معمولاً وقتی مدرسه می‌روم این گردن‌بند را نمی‌اندازم، چون می‌ترسم به جایی گیر کند و تمام صدف‌ها روی زمین بریزند و پخش بشوند، ولی جایش توی چمدانم امن است.

مامان بزرگ این جعبه‌ی جواهرات را هم برایم خریده. روی درش عکس همه‌ی شخصیت‌های داستانی هست. مثلاً رایونزل با موهای بلندش، پری دریایی با دمش، سیندرلا با کلاه آشپزی پف‌پفی‌اش و سفیدبرفی با پیژامه‌ی سبز من. البته می‌دانید که سیندرلا و سفیدبرفی همیشه این‌جوری لباس نمی‌پوشیدند ولی بعد از اینکه من و جونا پایان قصه‌شان را عوض کردیم، این‌شکلی شدند.

این کاملاً اتفاقی بود. ما نمی‌خواستیم قصه‌ها را عوض کنیم. اما خوشبختانه همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. لازم نیست نگران باشید. گردن‌بند صدفی‌ام را آرام و با احتیاط روی پیژامه‌ی ملوانی توی چمدانم می‌گذارم. من واقعاً نیاز دارم پیژامه بخرم، ولی به مامان و بابا درباره‌ی لباس‌های گم‌شده‌ام چه باید بگویم؟

شاید بگویم خشک‌کن لباس‌هایم را خورده. واقعاً نمی‌توانم حقیقت را به آن‌ها بگویم. گابریل، پری جادویی که توی آینه‌ی جادویی سفیدبرفی زندگی می‌کرد، به ما گفت به کسی چیزی نگوییم. ماری‌رُز، پری جادویی که توی آینه‌ی ما زندگی می‌کند، تا حالا حتی یک کلمه هم با ما حرف نزده؛ برای همین ما نمی‌دانیم که در سرش چه می‌گذرد.

پنجشنبه‌ی هفته‌ی پیش من و جونا قبل از نیمه‌شب بیدار شدیم و رفتیم تا با ماری‌رُز حرف بزنیم و یا اگر حرفی نزد، حداقل ما را به یک قصه‌ی دیگر بفرستد.

آماده شدیم؛ از پله‌ها پایین رفتیم و در زیرزمین را باز کردیم. دیدیم چراغ‌ها روشن است.

مامان و بابا توی زیرزمین بودند.

اصلاً فکر نمی‌کردیم آن وقت شب توی زیرزمین باشند.

البته زیرزمین در واقع دفتر کار آن‌ها در خانه است، پس اجازه دارند آنجا کار کنند. ولی وقتی بابا و مامان بیدارند و آنجا ایستاده‌اند، ما چطوری می‌خواهیم توی آینه برویم؟ مشکل همین‌جا بود.

چرا بابا و مامان باید این وقت شب کار کنند؟ نه اشتباه نکنید! آن‌ها ۲۴ ساعته کار نمی‌کنند، توی نانوائی یا شیرینی‌پزی هم کار نمی‌کنند.

بابا و مامان من از وقتی که به اسمیت‌ویل آمده‌ایم، دفتر حقوقی خودشان را راه انداخته‌اند و الان دیوانه‌وار کار می‌کنند. برای همین من و جونا نتوانسته‌ایم در طول هفته به آینه سر بزنیم. وقتی در شیکاگو زندگی می‌کردیم، مامان و بابا فرصت بیشتری برای استراحت داشتند و این همه کار نمی‌کردند.

حالا من پشت میز نشسته‌ام و دارم مشق‌های ریاضی‌ام را می‌نویسم. وقتی شیکاگو بودیم هم این میز توی اتاق من بود. ولی الان در اتاق جدیدم انگار بزرگ‌تر به نظر می‌آید. من هنوز به خانه‌ی جدیدمان عادت نکرده‌ام. دروغ نیست اگر بگویم آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خیلی به من کمک کرده است که با شرایط جدید کنار بیایم.

تازه به من کمک کرده که دوست‌های جدیدی پیدا کنم: رایین و فرانکی. فرانکی دختر است. می‌دانم اسمش پسرانه است. من اگر بچه‌دار بشوم و دختر باشم، هیچ‌وقت اسم پسرها را رویش نمی‌گذارم. خیلی گیج‌کننده است. روز اول مدرسه وقتی خانم هلمان، معلم ورزش مدرسه، ما را به دو گروه دخترها و پسرها تقسیم کرد، فرانکی را توی گروه پسرها گذاشت. او مثل گوجه قرمز شده بود.

البته الان وقتی یادش می‌افتیم، می‌خندیم. ما سه‌تا: فرانکی، رایین و من، ایبی. ما یک گروه سه‌نفره‌ایم. سه سلطان! یا شاید هم سه سوسول.

یا... دیگر کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسد که جالب باشد و با سین شروع بشود. اگر چهار یا پنج نفر بودیم گزینه‌های بیشتری داشتیم: چهار چل! چهار چموش. چهار چلمن.

باید بگویم داشتن دوتا دوست جدید خوب است؛ یعنی عالی است. مامان من همیشه می‌گوید: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم»، یا اینکه «هیچ چیز ترسناکی توی دنیا نیست، به جز خود ترس»، این را هم زیاد می‌گوید: «بعد از اینکه همه‌ی تلاشت را کردی، می‌توانی از نتیجه‌ی کارت لذت ببری.» بگذریم... من وقتی قاضی بشوم، از همه‌ی این جمله‌ها استفاده می‌کنم. بله! من می‌خواهم وقتی بزرگ شدم قاضی بشوم. البته اول باید وکیل بشوم و بعد قاضی، چون قانونش این‌طوری است.

مدادم را مثل چکش دادگاه توی دستم می‌گیرم و روی دفتر ریاضی‌ام می‌کوبم. با صدای بلند می‌گویم: «ختم جلسه اعلام می‌شود!» بدک نیست.

در اتاقم باز می‌شود و جونا وارد می‌شود: «چی کار می‌کنی؟»
می‌گویم: «دارم مشقامو می‌نویسم.»

«پس برای چی با خودت حرف می‌زنی؟»

من که حسابی از اینکه مچم را گرفته، خجالت کشیده‌ام، می‌گویم:
«چون دوست دارم!»

می‌نشیند روی تختم و پاهایش را تکان می‌دهد. «چرا وسایلتو جمع کردی؟»

برمی‌گردم و به او نگاه می‌کنم. «چرا جمع نکنم؟! چرا تو شونصدتا سؤال از من می‌پرسی؟»

«حوصله‌م سر رفته خب! می‌خوای بریم صخره‌نوردی؟»

«نه جونا، نمی‌خوام! باید مشقامو بنویسم و بعدشم وسایلمو جمع کنم.»

سه روز دیگه دارم می‌رم، می‌دونی که!»

دوست دوران دانشگاه بابا و پسرش، آخر هفته به اینجا می‌آیند، برای همین من و مامان فکر کردیم برای یک سفر مادر-دختری فرصت خوبی است. البته حتی اگر برادرم هم با ما به شیکاگو می‌آمد، صبح روزی که می‌خواستیم به سفر برویم وسایلمش را جمع می‌کرد، نه از سه روز قبل. البته نه! حرفم را پس می‌گیرم. برادر من کلاً چمدانش را نمی‌بست. چون بابا و مامان توی بستن وسایل به او اعتماد ندارند. دفعه‌ی پیش که به سفر رفتیم، جونا یک جفت لباس زیر، دوتا جوراب، و یک جفت راکت پینگ‌پنگ برداشته بود. نه تی‌شرت، نه شلوار و نه کفشی برای خودش آورده بود!

جونا می‌گوید: «فکر نکنم لازم باشه چمدونتو ببندی. شنیدم که مامان داشت به بابا می‌گفت خیلی خسته‌ست و ذهنش خیلی درگیره! و احتمالاً باید سفر شیکاگو رو عقب بندازه تا پرونده‌ش تموم بشه.»

از جایم می‌پرسم: «چی؟ سفر و عقب بندازه؟ نههههه!»

شانه‌های لاغرش را بالا می‌اندازد. «ببخشید! من این‌طوری شنیدم!»

«الان توی زیرزمین هستن؟»

جونا سرش را تکان می‌دهد. «آره!»

از اتاق بیرون می‌دوم و دو طبقه پایین می‌روم. جونا هم پشت سرم

می‌آید. در عرض دو ثانیه به زیرزمین می‌رسم!

داد می‌زنم: «مامان!»

چشمم به آینه می‌افتد. هنوز همان‌طوری با پیچ چسبیده به دیوار! و هنوز

همان قاب سنگی را دارد که چندتا پری جادویی کوچک با چوبدستی و بال

رویش حک شده. هیچ‌چیز عوض نشده؛ این خوب است!

مامان صندلی‌اش را به سمت من می‌چرخاند و می‌گوید: «بله عزیزم؟»

من سریع رویم را از آینه برمی‌گردانم تا مامان و بابا نبینند که به آن زل زده‌ام

و نفهمند این یک آینه‌ی جادویی است که ما را به سرزمین قصه‌ها می‌برد.

نه! آن‌ها احتمالاً نمی‌توانند حدس بزنند. به‌خصوص که حسابی سرشان

شلوغ است و حتی متوجه نشده‌اند که دوتا از پیژامه‌های من گم شده یا کتاب‌های حقوقی‌شان دیگر توی کتابخانه‌ی زیرزمین نیست و یا اینکه یکی از صندلی‌های چرخدارمان غیبتش زده.

البته این آخری را فهمیدند ولی فکر کردند آن را توی شیکاگو جا گذاشته‌اند. حقیقت این است که وقتی به دیدن سفیدبرفی رفتیم، آینه همه‌ی این‌ها را قورت داد.

فکرهایم را کنار می‌زنم و می‌گویم: «مامان خواهش می‌کنم نگو که می‌خواهی سفر شیکاگو رو عقب بندازی. خواهش می‌کنم! خواااهشششش!» مامان که چین به پیشانی‌اش افتاده، می‌گوید: «وای عزیزم. متأسفم. می‌خواستم امشب درباره‌ش باهات حرف بزنم ولی...»

با ناراحتی می‌گویم: «ولی نداره. الان دیره که بخوای تصمیمتو عوض کنی. مامان بزرگ منتظر مونه. بلیط هواپیما هم خریدیم. منم وسایلمو جمع کردم!» پاهایم را روی زمین می‌کوبم. می‌دانم کار بچگانه‌ای است ولی دست خودم نیست، ناراحتم!

مامان می‌گوید: «من امروز صبح با مامان بزرگ صحبت کردم. اون شرایط ما رو می‌فهمه. گفت تعطیلات بعدی بریم پیشش. بلیط‌هامون رو هم می‌تونیم عوض کنیم و مشکلی نیست. شاید اون موقع بابا و جونا هم بتونن با ما بیان. بعد با هم می‌ریم هتل و کلی خوش می‌گذره.»

اشک، چشم‌هایم را خیس می‌کند. «من نمی‌خوام تا تعطیلات بعدی صبر کنم. چند ماه طول می‌کشه. اصلاً دلم نمی‌خواد توی هتل بمونیم. می‌خوام پیش مامان بزرگ باشم!»

سرش را تکان می‌دهد. «متأسفم عزیزم. ولی من خیلی سرم شلوغه. سعی کن درک کنی.»

دلم نمی‌خواهد درک کنم. دست‌به‌سینه می‌شوم. پاهایم را باز هم روی زمین می‌کوبم و اخم می‌کنم: فقط چون دلم می‌خواهد!

دوباره من و داداشم افتادیم توی دردرس...
ما از اولش هم قصد نداشتیم قصه‌ها را به هم بریزیم؛
دو دفعه‌ی قبل هم تصادفی بود!
ولی این بار، وقتی آینه ما را کشید و برد توی قصه‌ی پری
دریایی، چاره‌ای نداشتیم جز این که داستان را یک جور
دیگر بنویسیم؛ فقط همین قدر بدانید که داستان اصلی
به خوبی و خوشی به آخر نمی‌رسید.
حالا باید:

- پری دریایی را راضی کنیم دُمش را نگه دارد.
- برای یک عروسی مجلل برنامه‌ریزی کنیم.
- و از دست کوسه‌ها هم فرار کنیم تا یک لقمه‌ی چپ نشویم.



ISBN 978-600-8347-86-6



9 786008 347866

پاشین بیان
پرتقال



porteghalpub



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز
نگار من و نقاشان کتاب‌های کودک و نوجوان